

بررسی تحلیلی هفت خان در روایت نقالی «رستم و چپه‌گل»

عظیم جبارہ ناصرو*^۱

(دریافت: ۱۳۹۶/۸/۱۳، پذیرش: ۱۳۹۶/۱۰/۸)

چکیده

روایت نقالی «رستم و چپه‌گل» ماجرای رفتن رستم به دیار مغرب برای نجات نوه‌اش «برزو» از چنگ پادشاه مغرب است. بر اساس این روایت، رستم برای نجات برزو که در میانه کارزار به دست غولک ربوده شده است، ناچار می‌شود از شش خان دشوار بگذرد: الف) گذر از بیابان گرم و سوزان. ب) عبور از بیشه شیران و کشتن دو شیر. ج) عبور از سرزمین غولک‌ها. د) رویارویی با زن جادوگر. ه) کشتن اژدها. و) گذر از دشت پر از برف. گفتنی است رستم خان اول را به تنهایی و خان‌های بعدی را به رسم دیگر حماسه‌ها با یک راهنما طی می‌کند. چپه‌کل موجود عجیب‌الخلقه‌ای است که نقش راهنما را در این روایت بر عهده دارد. ماجرای گذشتن پهلوان از مراحل دشوار برای رسیدن به مقصود، بن‌مایه‌ای کهن است که رد پای آن را در بیشتر حماسه‌های هندواروپایی می‌توان دید. داستان‌های مربوط به رستم از دیرباز در میان مردم نواحی مختلف ایران رواج داشته و نقل می‌شده است. یکی از منطقه‌هایی که این داستان از دیرباز در آن رواج داشته است، منطقه کهن کوهمره سرخی است. این داستان نیز مانند بسیاری دیگر از روایت‌ها از ذهن و خاطر مردم این دیار فراموش شده است و تنها به وسیله مسن‌ترین و معروف‌ترین نقال این منطقه، علی‌حسین عالی‌نژاد آخرین بازمانده نقالان و راویان منطقه، روایت می‌شود. در این جستار کوشش شده است افزون بر ضبط روایتی که پیش از این در هیچ از یک از منابع ثبت نشده است، به بررسی تحلیلی روایت از دید محتوایی پرداخته شود.

واژه‌های کلیدی: برزو، چپه‌کل، دیار مغرب، رستم، روایت نقالی.

۱. استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه جهرم. (نویسنده مسئول).

* azim_jabbareh@yahoo.com

۱. مقدمه

در فرهنگ معین درباره هفت‌خان آمده است: ۱. هفت‌خان، هفت منزل، هفت مرحله ۲. مجموعه پیشامدهایی که در هفت منزل برای پهلوانانی مانند رستم و اسفندیار رخ داده است.

برهان قاطع در این باره نوشته است: خوان به معنای سفره است. بعضی وجه تسمیه این کلمه را آن دانسته‌اند که رستم و اسفندیار بعد از هر کامیابی خوانی از اغذیه لذت می‌گستردند. درباره شکل نگارش خان/خوان در میان پژوهشگران اختلاف نظر وجود دارد (در این باره رک: آیدنلو، ۱۳۸۸: ۱-۲۷؛ محجوب، ۱۳۷۱: ۹۷؛ دوست‌خواه، ۱۳۸۰: ۳۲۹؛ کزازی، ۱۳۸۴: ۵۶۰).

هفت‌خان همواره آزمونی است که تنها برای پهلوانان بزرگ و به دیگر سخن، ابر پهلوانان، وجود دارد و پهلوانان کم‌مایه راهی به آن ندارند. درواقع، گویی پهلوان بزرگ برای رسیدن به مقام جهان‌پهلوانی باید از سد دشواری‌هایی که گویی عبور از آن‌ها برای دیگران غیرممکن است، بگذرد تا بتواند یکی باشد تنها و در اوج. شاید هم بتوان گفت: «هفت‌خوان شورش گستاخانه آدمی‌زاد بر ترس‌ها و دلواپسی‌هایی است که آزمون‌های زندگی با طی گذشت قرن‌ها در او پدید آورده است» (سرامی، ۱۳۶۸: ۹۹۴).

نگاهی به اوستا و اساطیر ایران باستان نشان می‌دهد که هفت‌خان در متون پیش از شاهنامه وجود دارد و پهلوان از دشواری‌های زیادی می‌گذرد. برای نمونه در اوستا، گرشاسب از دشواری‌های زیادی مانند کشتن اژدهای شاکدار (پورداوود، ۱۳۷۷: ۲۳۷)، کندرب زرین‌پاشنه (همان، ۲۳۸)، سناویذک دیو (همان، ۲۳۸) و ... می‌گذرد که همگی نشان از اسطوره‌ای بودن بن‌مایه هفت‌خان دارد. با این حال معروف‌ترین روایت‌های مربوط به هفت‌خان، هفت‌خان رستم و اسفندیار است.

بررسی حماسه‌های ملی پس از شاهنامه نیز نشان می‌دهد که هفت‌خان به‌عنوان یکی از بن‌مایه‌های اساطیری و بخشی جدایی‌ناپذیر از منظومه‌های حماسی و قهرمانی در حماسه‌ها تکرار می‌شود (در این باره رک: حسام‌پور و جبار، ۱۳۸۹: ۱۲۷-۱۵۲). از سوی دیگر تأمل در حماسه‌ها و اسطوره‌های هندواروپایی بیانگر وجود روایت‌هایی مبنی بر گذر قهرمان از مراحل دشوار برای رسیدن به هدفی معین است. دوازده خان هرکول (گرمال،

۱۳۶۷: ۳۸۱-۳۹۴)، چهار آزمون بلوروفون در /یلیاد (هومر، ۱۳۷۷: ۲۲۰-۲۲۱)، گذر «تزه» پهلوان یونانی از هفت مرحله دشوار برای بازگشت به زادگاه خویش (برن و همکاران، ۱۳۸۴: ۳۱-۳۶)، تلاش اودیسه و همراهانش برای عبور از هشت مرحله دشوار برای بازگشت به ایتاکا (فضائی، ۱۳۸۴: ۱۱۹-۱۲۱) و عبور کوچولین، قهرمان ایرلندی از پنج خان دشوار (کمپیل، ۱۳۸۵: ۳۴۵-۳۴۶) همگی نشان‌دهنده این امر مهم است که عبور از مراحل هفت/چند خان بن‌مایه‌ای هندواروپایی دارد که به شکل‌های گوناگون در حماسه‌ها و اساطیر ملل نمود یافته است.

منطقه کوهمره سرخی^۱ یکی از مناطقی است که از دیرباز گستره‌ای برای پیدایش یا بازآفرینی باورها و اندیشه‌های حماسی و اسطوره‌ای بوده است. بررسی‌های نگارنده نشان می‌دهد داستان «رستم و چپه‌کل» از دیرباز در این منطقه رایج بوده است و راویان و نقالان این داستان را می‌شناخته و روایت می‌کرده‌اند. به دیگر سخن، این روایت را تنها آخرین بازمانده نسل راویان و نقالان کهن منطقه به یاد دارد و روایت می‌کند. این روایت در هیچ یک از منابع مربوط به شاهنامه ضبط نشده است. از سوی دیگر، بومیان منطقه نیز این روایت را از یاد برده‌اند. نگارنده کوشیده است افزون بر ثبت این روایت به‌عنوان بخشی از گنجینه ادبیات عامیانه و حماسی ایران، به تحلیل محتوای آن پردازد.

۲. پیشینه پژوهش

پیش از این سجاد آیدینلو در مقاله «هفت‌خان پهلوان» (۱۳۸۸) به بررسی این موضوع در روایت‌های مختلف ایرانی و انیرانی، از زوایای مختلف پرداخته است. فرهاد شاکری و کاظم دزفولیان در مقاله‌ای با عنوان «فرامرز و هفت‌خان» (۱۳۹۰) به بررسی خان‌های موجود در فر/مرزنامه و تطبیق آن با هفت‌خان اسفندیار پرداخته‌اند. مهوش واحد دوست و علی دلایی میلان نیز در مقاله‌ای با عنوان «بررسی ساختاری خان و هفت‌خان در شاهنامه و اسطوره‌ها و حماسه‌های دیگر» (۱۳۹۰) نکته‌های مهم و مشترک آزمون‌ها در شاهنامه و سایر حماسه‌ها را بر اساس روش تطبیق ساختاری بررسی کرده‌اند.

۳. متن فارسی قصه «رستم و چپه گل»

هنگامی که اونالک به تحریک افراسیاب، برزوی را در گرماگرم جنگ از بالای مرکب ربود و به طرف مغرب‌زمین برد، رستم، پهلوان بزرگ ایران، طاقت نیاورد و از پادشاه ایران اجازه گرفت و برای نجات جان نوۀ عزیزش، شبانه راهی دیار غربت، مغرب‌زمین شد در روزگار قدیم اونالک‌ها (اجنه و دیوان) در میان مردم زندگی می‌کردند؛ اما امروزه صداقت‌ها کم شده است و دیگر کسی آن‌ها را نمی‌بیند. خلاصه، رستم شب و روز اسب تاخت و رفت و رفت تا به یک بیابان بی آب و علف رسید. او پس از چند ساعت راه رفتن تشنه شد؛ اما از آب و آبادی خبری نبود. هر چه به اطراف نگاه کرد چیزی جز ریگ روان و شن سوزان ندید. رستم در حال دعا و راز و نیاز بود که ناگهان از سمت مقابل گردبادی ظاهر شد. او با دیدن گردباد در آن هوای داغ و سوزان، مات و متحیر شده بود. گردباد نزدیک شد و چشم رستم به موجودی عجیب و ناقص‌الخلقه افتاد که به همه چیز شبیه بود جز آدمی‌زاد. شکمش تا زیر زانو پایین آمده بود، سرش گرد و بزرگ پر از موهای فر، صورتی زشت و بدترکیب، دست راستش تا زیر زانو و دست چپ بالای پستان‌ها بود.

رستم که ابتدا تصور می‌کرد با جن و پری روبه‌رو شده است، نهیب زد، کی هستی؟ که غولک شروع کرد به خندیدن و گفت جهان‌پهلوان به سلامت! غلام جان‌نثار خودت را نمی‌شناسی؟ غولک! غولک بن ضحاک. رستم که در همه عمرش ترس در دل راه نداده بود، با شنیدن اسم غولک یکه‌ای خورد و درست به صورت و چشم‌هایش نگاه کرد. دید آثار نامردی و حرام‌زادگی از سر و پایش هویداست. غولک یا چپه‌گل نگاهی به رستم انداخت و گفت: تو که نه خودت توان راه رفتن داری نه رخس، از اینجا تا سه منزل نه آب هست و نه آبادی. جهان‌پهلوان! پس غلامی را برای چه روزی گفته‌اند؟ همین‌جا بمان که من سر تا سر این منطقه را مثل کف دستم می‌شناسم. همین الان می‌روم و برای تو و اسب نازنینت آب می‌آورم. سپس به سرعت از آنجا دور شد. رستم فکری کرد و با خودش گفت بهتر که شرّ این اعجوبه ناقص‌الخلقه از سرم کنده شد. چند قدمی که جلو رفت سوزش نور آفتاب باعث شد که از رفتن باز بماند. از شدت خستگی و تشنگی زانو زد و بر زمین نشست.

ناگهان دوباره سر و کله چپه‌گل پیش روی رستم ظاهر شد. او شانه‌اش را خم کرد و مشک پر از آب را جلو رستم به زمین گذاشت. رستم تا آب را دید دهانه مشک را به دهن گرفت و یک نفس آب خورد و به رخس نیز آب داد. دلش می‌خواست از چپه‌گل بپرسد که از کجا آب آورده است؛ اما یادش آمد که این کارها برای اونا‌لک سخت نیست. با خودش گفت فعلاً به این اونا‌لک نیاز دارم بعداً از شر او راحت می‌شوم.

خلاصه، با هم راهی شدند. چند قدمی که رفتند، رستم رو کرد به چپه‌گل و گفت: ممکن است مرا به حال خودم بگذاری و بروی دنبال کارت؟ چپه‌گل نگاهی به رستم انداخت و گفت: جهان‌پهلوان! من شهرتِ مردی و مردانگی تو را شنیده بودم، دست از زن و بچه‌هایم کشیدم که به خدمت جهان‌پهلوان برسم. حال تو می‌خواهی مرا رها کنی؟ رستم ناچار گفت: نوۀ من در چنگال دیو اسیر شده است، باید بروم و او را نجات دهم. اگر تو واقعاً می‌خواهی در این سفر خطرناک یاور من باشی، ایرادی ندارد. من هم در عوض قول می‌دهم وقتی به ایران برگشتیم پاداشی بزرگ به تو بدهم.

چپه‌گل گفت: من راهنمای خوبی برایت هستم. زندان شاه مغرب‌زمین را بلدم. در ضمن، می‌دانم که از چه راهی وارد زندان شوم. رستم قبول کرد و همراه چپه‌گل هر دو راه افتادند و رفتند. چپه‌گل به سرعت حرکت می‌کرد و ناگهان غیب می‌شد. بعد دوباره چرخ می‌زد و ظاهر می‌شد.

خلاصه، رفتند و رفتند تا بعد از یک هفته به چمنزاری سبز و خرم رسیدند. رستم رو کرد به چپه‌گل و گفت: عجب جای سرسبزی است. اینجا کجاست؟ چپه‌گل قاه قاه خندید و گفت: از اینجا تا وقتی که به زندان برزو برسیم تحت فرمان من است. رستم با تعجب پرسید: یعنی تو فرمانروای این سرزمین هستی؟ چپه‌گل گفت: نه؛ اما مردم این سرزمین به شدت از من بیم دارند. کافی است نام من را بشنوند، همه فرار می‌کنند. مردان ایل که از دور آن‌ها را دیده بودند جلو چادرها صف کشیدند؛ اما رستم یکباره متوجه شد که همگی پراکنده شدند و جز چند بچه با پاهای برهنه کسی باقی نماند. رستم ابتدا متوجه ماجرا نشد؛ اما وقتی دید چپه‌گل زیر لب دشنام و ناسزا می‌دهد، متوجه شد که مردم از ترس چپه‌گل به چادرهایشان پناه برده‌اند.

خلاصه، رفتند تا به چادر سیاه بزرگی رسیدند. رستم خواست یاالله بگوید و وارد شود که چپه‌گل بدون اجازه وارد چادر شد. کسی در چادر نبود. چپه‌گل صدای انکراالصواتش را در گلو انداخت و فریاد زد: آهای نامردها! مگر نمی‌بینید مهمان دارید؟ چرا خودتان را پنهان کرده‌اید؟ طولی نکشید که پیرمردی نحیف بر در چادر ظاهر شد. چپه‌گل فریاد زد: پیرمرد خرفت! چرا خودت را قایم کرده‌ای؟ بی‌احترامی او به پیرمرد رستم را عصبانی کرد. او که در طول سفر به اندازه کافی چپه‌گل را تحمل کرده بود، طاقتش طاق شد؛ چنان لگدی به سینه چپه‌گل زد که از در چادر به بیرون پرت شد. بعد بیرون از چادر رفت و بر سینه چپه‌گل نشست و خواست سر او را گوش تا گوش ببرد. پیرمرد گفت: ای جوانمرد! تو را به خدا با او کاری نداشته باش. او را رها کن تا برود. رستم از این رفتار پیرمرد تعجب کرد و گفت: پدر! او به شما بی‌احترامی کرد. پیرمرد عرض کرد: می‌دانم؛ اما شما که همیشه اینجا نیستید که از ما دفاع کنید. او دست از سر ما بر نمی‌دارد و روزگاران را سیاه می‌کند. همین که ضرب شستی به او نشان دادید، کافی است. رستم حساب کار دستش آمد. چپه‌گل درست گفته بود که همه اهالی آن سرزمین از او حساب می‌برند. از طرفی هم رستم نمی‌توانست چپه‌گل را بکشد؛ زیرا تنها کسی که می‌توانست راه را به او نشان بدهد، چپه‌گل بود.

خلاصه، رستم چپه‌گل را رها کرد. چپه‌گل هم از آنجا فاصله گرفت و بعد دست به سنگ شد تا رستم را از پا درآورد. رستم تا آمد زبان باز کند و از او عذرخواهی کند، چپه‌گل چند سنگ به سمت رستم پرتاب کرد و چنان به ساق پای رستم زد که رستم از شدت درد به خود پیچید و روی زمین افتاد. چپه‌گل که دید تیرش به هدف خورد، قاه قاه خندید و بالای سر رستم آمد. رستم که خود را به بیهوشی زده بود، منتظر ماند تا چپه‌گل روی سینه‌اش بنشیند. چپه‌گل خنجرش را بیرون کشید و روی سینه رستم نشست تا سر او را از بدنش جدا کند. رستم که منتظر این لحظه بود، با یک حرکت میچ دست چپ‌گل را گرفت و او را روی زمین خواباند و در حالی که محکم دست غولک را چسبیده بود، بلند شد و گفت: نامرد! خوب وظیفه غلامی را انجام دادی! این طوری می‌خواستی به من خدمت کنی؟ تو واقعاً کودن هستی. من که نمی‌خواستم تو را بکشم.

آن لگدی هم که به تو زدم برای این بود که آن پیرمرد ناراحت نشود. خلاصه، رستم دست چپه‌گل را به دست گرفت و با هم راهی چادر پیرمرد شدند.

فردای آن شب، رستم و چپه‌گل راهی دیار مغرب شدند؛ اما بعد از گذشت چند ساعت به یک سه‌راهی رسیدند. رستم گفت: بگو از کدام راه برویم. چپه‌گل گفت: اگر می‌خواهی زنده بمانی، باید از طولانی‌ترین راه برویم که تا زندان برزو، سه هفته راه است. راه دوم کوهستانی و صعب‌العبور است. اگر توان سرما را داشته باشی، دو هفته راه است. راه سوم بسیار خطرناک است و یک هفته راه است. البته قطعاً کشته خواهی شد. رستم با خشم پرسید چه می‌گویی؟ چپه‌گل پاسخ داد: سر و جانم فدایت، در این راه هفت‌خان^۱ دشوار در پیش داری. رستم دیگر اجازه نداد که چپه‌گل سخنی بگوید؛ نهیب زد: یاالله راه بیفت. از همین راه می‌رویم. چپه‌گل سری تکان داد و به دنبال رستم راه افتاد. بعد از چند ساعت راه رفتن به بیشه‌ای رسیدند که دو شیر نر در آن زندگی می‌کردند و عبور از آن بیشه تنها با کشتن آن شیرها مقدور بود. چپه‌گل خطاب به رستم گفت: اکنون زمان آن فرا رسیده است که پهلوانی خود را نشان بدهی. رستم که خونس از این کنایه به جوش آمده بود، وارد بیشه شیرها شد و در چشم بر هم زدن هر دو شیر را کشت و بیرون آمد. چپه‌گل قاه قاه خندید و گفت: الحق که جهان‌پهلوانی. رستم بدون توجه به چپه‌گل سوار بر رخس شد و راه افتاد. نزدیکی‌های غروب به سرزمین غولک‌ها وارد شدند؛ رستم با ترفندی ساده شاه غولان را فریفت، تکه نانی به سوی او دراز کرد و هنگامی که پادشاه غول‌ها خواست تکه نان را بردارد، رستم میچ دست او را گرفت و او را اسیر کرد. پادشاه غولان به ناچار اجازه داد رستم و چپه‌گل از آنجا عبور کنند. پس از نجات از دام شاه غولان، دوباره به راه افتادند. در ادامه راه به بیشه‌ای رسیدند که زنی بسیار زیبا در آن مشغول نواختن چنگ بود. زن با دیدن رستم، از جایش بلند شد و خطاب به رستم گفت: ای جهان‌پهلوان! امشب را مهمان من باش. آرزوی من این است که شبی را با تو بگذرانم و فرزندی از تو داشته باشم. رستم با وجود هشدار چپه‌گل جامی از دست زن نوشید که بلافاصله بی‌هوش روی زمین افتاد. چپه‌گل رستم را روی دوشش گذاشت و از آنجا گریخت. جادوهای زن جادوگر هم نتوانست مانع از فرار چپه‌گل شود. پس از ساعتی رستم به هوش آمد. رستم وقتی

فهمید چپه‌کل او را نجات داده است، او را در آغوش گرفت و بعد هم مشغول راز و نیاز شد. خلاصه، قرار شد شب را در همان‌جا بمانند. شب‌هنگام اژدهای دمون که از دهانش آتش بیرون می‌زد به آن‌ها حمله‌ور شد. چپه‌کل از ترس پا به فرار گذاشت. رستم به ناچار شمشیر در دست گرفت و به اژدها حمله‌ور شد؛ اما توان رویارویی با اژدها را نداشت. رستم به درگاه خدا نالید و از خداوند خواست که او را یاری دهد. دعای او مستجاب شد و سروش غیبی به کمک او آمد. ناگهان شعله‌های آتشی که از دهان اژدها بیرون می‌آمد، به حکم خداوند خاموش شد و رستم در چشم به هم زدنی اژدها را کشت. چپه‌کل با دیدن این صحنه نزد رستم برگشت. رستم با اینکه از فرار چپه‌کل ناراحت بود، سکوت کرد. فردای آن روز از کوه‌ها بالا رفتند. در آن طرف کوه‌ها به دشتی رسیدند که همه جا را برف گرفته بود. رستم و رخس از شدت سرما توان حرکت نداشتند. رستم که از همه جا ناامید شده بود، دست به دعا برداشت و از خداوند کمک خواست. ناگهان از دور آتشی دید. به زحمت خود را به آنجا رساند و پس از گرم شدن دوباره به راه افتادند و از آن دشت بزرگ عبور کردند.

بعد از پیمودن آن دشت، بالأخره شب‌هنگام به شهری که برزو در آن زندانی بود رسیدند. رستم به چپه‌کل گفت: زندان کجاست؟ چپه‌کل گفت: چقدر بی‌رحم هستی؟ من هفت شبانه‌روز است پای پیاده می‌دوم. صبر کن لااقل جایی برای استراحت پیدا کنم؛ رفع خستگی که کردیم، راهی می‌شویم. رستم قبول کرد و قرار شد آن شب را تا نیمه شب بعد استراحت کنند. با هم قرار گذاشتند که فردای آن روز چپه‌کل وضع زندان را بررسی کند تا در وقتی مناسب به زندان حمله کنند و برزو را نجات دهند.

خلاصه، رفتند و رفتند تا به کاروان‌سرای بزرگ رسیدند. مرد کاروان‌سرادار به محض دیدن چپه‌کل مثل بید شروع به لرزیدن کرد. چپه‌کل هم به مرد کاروان‌سرادار نهیب زد و گفت: یک اتاق بسیار تمیز و خوب می‌خواهم. کاروان‌سرادار فوری اشاره کرد به چپه‌کل و گفت قربان دنبال من بیایید. مرد کاروان‌سرادار رستم و چپه‌کل را به اتاق بسیار مجللی هدایت کرد و خواست برود که چپه‌کل پرید و گوشش را گرفت و گفت: خوب چشم و گوشت را باز کن بین چه می‌گویم؛ اگر از آمدن من به این شهر

به کسی چیزی بگویی زن و بچه‌هایت را اسیر می‌کنم، فهمیدی؟ کاروان‌سرادار هم قول داد که حرفی نزنند.

فردای آن شب قرار شد که رستم در کاروان‌سرا بماند و چپه‌گل هم برای یافتن زندان برزو راهی شود. القصه، چپه‌گل رفت و رستم هم به‌ناچار در کاروان‌سرا ماند. زمان به‌سرعت سپری می‌شد؛ ولی خبری از چپه‌گل نبود. رستم که کاسه صبرش لبریز شده بود، می‌خواست از کاروان‌سرا بیرون برود که چپه‌گل مانند جن بوداده وارد شد و گفت: برزو را در زندانی ویژه به بند کشیده‌اند. این زندان در بالای کوه بُنکوه است. بهترین راه این است که تا شب صبر کنیم. شب که شد به زندان می‌رویم و با ترفندهایی که من بلدم برزو را نجات می‌دهیم. رستم چاره‌ای جز قبول کردن پیشنهاد چپه‌گل نداشت.

خلاصه، شب که شد، روانه شدند. رفتند و رفتند تا به کوهی بسیار بلند رسیدند. از کوه بالا رفتند تا به در قلعه رسیدند، سه تن از نگهبانان، بر در قلعه قدم می‌زدند. چپه‌گل در یک چشم برهم زدنی، سر هر دو را به هم کوید و مغزشان را متلاشی کرد. رستم مات و متحیر به چپه‌گل نگاه می‌کرد. آنگاه خیز برداشت و خود را به در قلعه رساند. دو نگهبان دیگر هم پشت در قلعه ایستاده بودند. چپه‌گل کار آن‌ها را هم یکسره کرد و هر دو وارد قلعه شدند. چپه‌گل خودش را به سمت دیوار کشید و خیلی آرام، خود را به پشت اتاقک زندانبان رساند. بعد هم با یک حرکت سریع خود را به درون اتاقک پرتاب کرد و پیش از آنکه زندانبان مهلت پیدا کند او را ببیند، سر از تنش جدا کرد. سپس هر دوی آن‌ها وارد دالانی تنگ و تاریک شدند که مانند ظلمات بود. انتهای دالان بن‌بست بود؛ اما روی زمین قطعه سنگ بزرگی بود که حلقه فلزی هم روی آن تعبیه شده بود. رستم به چپه‌گل گفت: به احتمال زیاد، زندان برزو زیر همین تخته سنگ است. بعد هم بی‌درنگ دست در حلقه فلزی کرد و با گفتن یا علی، تخته سنگ را از جا کند و به گوشه‌ای انداخت. سنگ را که برداشتند دخمه‌ای بزرگ هویدا شد. برزو در گوشه‌ای از دخمه نشسته بود و با خدا راز و نیاز می‌کرد. رستم به سوی برزو دوید و او را در آغوش گرفت. برزو با دیدن رستم از شدت تعجب زبانش بند آمده بود، کمی بعد

به گریه افتاد و رستم را در آغوش گرفت؛ اما با دیدن چپه‌گل نزدیک بود قالب تهی کند. رستم چپه‌گل را به برزو معرفی کرد و هر سه از زندان بیرون آمدند.

خلاصه آن‌ها از شهر بیرون آمدند و یک هفته شب و روز راه رفتند تا به زابل رسیدند. خبر نجات برزو در سراسر زابل پیچید و مردم دسته دسته برای دیدن برزو وارد بارگاه رستم می‌شدند. رستم جویای حال فرامرز شد. گفتند پهلوان هنوز در جبهه جنگ هستند و افراسیاب عرصه را بر ایرانیان تنگ کرده است. رستم با شنیدن این خبر از جا جست و همراه برزو و چپه‌گل عازم میدان رزم شدند. آن‌ها ابتدا به دیدار امیر گودرز رفتند و سپس به همراه امیرگودرز به چادر شاه کاووس رفتند. شاه با دیدن رستم و برزو خدا را شکر کرد و دستور بزم داد. وقتی که شاه دانست چپه‌گل در نجات برزو چه فداکاری‌هایی کرده است، او را گرامی داشت؛ اما چپه‌گل ذاتاً حرام‌زاده بود و نمی‌توانست بدون آشوب و بلوا آرام بگیرد. بنابراین، موقعی که شاه و سران سپاه مشغول صحبت بودند، چپه‌گل که بین برزو و فرامرز نشسته بود، با آرنج دست راست، به پهلوی فرامرز کوبید و آرام در گوش او گفت: آن مرد پیر که مانند خروس پر ریخته است، کیست؟ فرامرز در حالی که مانند مار زخمی به خودش می‌پیچید، نهیب زد: حرام‌زاده! او جدم زال زر است. چگونه جرئت می‌کنی درمورد او این‌گونه حرف بزنی؟ چپه‌گل قاه قاه خندید. باز طولی نکشید که به پهلوی برزو کوبید و با اشاره به امیر گودرز گفت: راستی پهلوان! آن ریش‌بزی چه کسی است؟ برزو خونس به جوش آمد؛ اما به خاطر زحمت‌هایی که برای نجاتش از زندان کشیده بود، سکوت کرد؛ اما چپه‌گل دست‌بردار نبود.

خلاصه، آن‌قدر حرف‌های رکیک زد که فرامرز طاقتش طاق شد و گریبان او را گرفت و از چادر بیرون انداخت. رستم که اخلاق چپه‌گل را خوب می‌دانست، بلند شد و رفت که عذرخواهی کند. چپه‌گل پرید میان چادر و در حالی که به طرف کاووس اشاره می‌کرد، فریاد کشید: شاه به سلامت! اگر فکر می‌کنی برزو را رستم نجات داده است، اشتباه کرده‌ای. این من بودم که او را نجات دادم. خود رستم را هم من از دست مغربی‌ها نجات دادم. اگر من نبودم، نه رستم زنده می‌ماند و نه برزو. خلاصه هر چه به زبانش آمد گفت. رستم دیگر طاقت نیاورد، از جا بر خاست و چنان ضربه‌ای به سر

چپه‌گل زد که مانند گوی از جا کنده شد و به زمین خورد. چپه‌گل خود را جمع و جور کرد و پا به فرار گذاشت. همان‌طور که فرار می‌کرد خطاب به رستم گفت: خوب مزد زحمات من را دادی! منتظر من باش که به‌زودی به سراغت خواهم آمد. به تو نشان خواهم داد که عاقبت رفتارت چیست؟ رستم که پشیمان شده بود، راهی برای برگرداندن چپه‌گل نداشت. به خودش لعنت می‌فرستاد که کاش! با او چنین رفتاری نکرده بودم.

رستم نگران عاقبت کار بود. از طرفی چپه‌گل هم به سپاه تورانیان رفت. پیران که وزیر مکار افراسیاب بود، چپه‌گل را می‌شناخت. او می‌دانست که چپه‌گل بسیار دلیر و حیله‌گر است. پیران به محض اینکه چپه‌گل را دید به استقبال او رفت و از حال و احوالش پرسید. چپه‌گل هم ماجرای نجات برزو و درگیری با رستم را برای پیران تعریف کرد. پیران با خود اندیشید الان بهترین موقع برای شکست ایرانیان است. من باید از نیروی این دیو استفاده کنم و رستم و ایرانیان را از پای درآورم. خلاصه، پیران چپه‌گل را نزد افراسیاب برد و به او گفت که چپه‌گل برای شکست سپاه ایران می‌تواند به آن‌ها کمک کند.

همان شب برای ورود چپه‌گل جشن بزرگی ترتیب دادند. پیران دستور داد برای او کرسی زرین گذاشتند و انواع خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها برای او مهیا کردند. چپه‌گل خطاب به افراسیاب گفت: پادشاه! شما پادشاهی قابل و قدرشناس هستید. من می‌خواهم به پاس این بزرگداشت، خدمتی شایسته به شما و خاندان شما بکنم. افراسیاب که منتظر چنین لحظه‌ای بود، گفت: همه بدبختی‌های ما به خاطر رستم است. اگر بتوانی او را از میان برداری تو را فرمانده سپاه توران‌زمین خواهم کرد. چپه‌گل خندید و گفت: سر و جانم فدایت! من نقشه‌ای دارم که اگر پادشاه عالم بپذیرد، می‌توانیم رستم را از پای درآوریم. پادشاه عالم سه هزار سرباز در اختیار من بگذارد، من به زابل می‌روم، مادر و دختر رستم را اسیر می‌کنم. آنگاه رستم برای نجات جان مادر و دخترش ناچار می‌شود به دنبال من راهی بیابان‌ها شود. در این مدت شما هم می‌توانید کار سپاه ایران را یکسره کنید.

افراسیاب پذیرفت و سه هزار سرباز در اختیار چپه‌گل گذاشت. چپه‌گل همان شب راهی زابل شد. از طرفی، یکی از سرداران سپاه توران نامه‌ای به رستم نوشت و به او خبر داد که چپه‌گل به همراه سپاهی سه هزار نفری راهی زابل شده است تا خانواده‌ات را به اسارت بگیرد. رستم با خواندن نامه به سرعت راهی زابل شد؛ اما چپه‌گل زودتر از او به آنجا رسیده بود. او وقتی که پشت دروازه شهر رسید متوجه شد که دور تا دور دروازه را خندق حفر کرده‌اند و درون خندق‌ها هم آب انداخته‌اند. به ناچار نامه‌ای برای رودابه، مادر رستم نوشت. در آن نامه نوشته بود: من غولک بن شمیلاں هستم. افراسیاب به من مأموریت داده است تا شما را اسیر کنم. حال دو راه در پیش دارید: یا اینکه خودتان تسلیم شوید که در این صورت شما را صحیح و سالم به درگاه افراسیاب می‌برم یا اینکه خودم به زور وارد شهر خواهم شد و بلایی به سرتان می‌آورم که مرغان آسمان به حالتان زار بگریند.

تیر را به سوی شهر پرتاب کرد. تیر در تنه درخت بلوطی فرود آمد. یکی از سربازان آن را نزد رودابه برد. رودابه نامه را خواند و بزرگان را برای شور به حضور خواست. نهایتاً، تصمیم گرفتند که یکی از بزرگان قصر با مقدار زیادی طلا و جواهرات نزد چپه‌گل برود و سعی کند او را متقاعد کند که کاری به ساکنان شهر نداشته باشد؛ اما چپه‌گل طلاها را گرفت و خطاب به فردی که طلاها را آورده بود، گفت: به رودابه بگو آن قدر پشت دیواره‌های شهر می‌مانم تا مردم شهر ناگزیر شوند تو و دخترت را به من تسلیم کنند. چپه‌گل سرگرم گفت‌وگو با پاس پرهیزگار بود که ناگهان گردی از دور مشاهده کرد. جاسوسان به او خبر دادند که رستم به همراه سپاهی به سمت او می‌آید. چپه‌گل هم پاس را بر دوش گرفت و فرار کرد. رستم به پشت دروازه رسید و وقتی دید که تعقیب چپه‌گل بی‌فایده است، وارد بارگاه شد.

چپه‌گل تصمیم گرفت پاس را به جایی ببرد که رستم نتواند پیدایش کند. بنابراین، از مرز ایران خارج شد و پاس را به قلعه‌ای در خاک توران زمین برد و در همان‌جا او را به بند کشید. از طرف دیگر رستم شب و روز اسب تاخت تا از مرز ایران و توران گذشت. خلاصه رستم و همراهانش رد پای چپه‌گل را دنبال کردند تا به همان قلعه‌ای رسیدند که چپه‌گل پاس را در آن زندانی کرده بود. این قلعه بر بلندای کوهی بسیار بلند

قرار داشت. چپه‌گل که بر بالای قلعه منتظر رستم بود وقتی رستم را دید، از قلعه بیرون آمد تا او را غافلگیر کند و به ضرب سنگ او را از میان بردارد. بنابراین، از همان فاصله دور شروع کرد به سنگ انداختن. یکی از سنگ‌ها به پهلوی رستم خورد. رستم که دفعه پیش خود را به مردن زده بود و چپه‌گل را اسیر کرده بود، این بار هم می‌خواست از همان ترفند استفاده کند. او خودش را به مردن زد و از کوه غلتید و پایین آمد. چپه‌گل خندید و گفت: تف به روح پدر مکار! فکر کرده‌ای من واقعاً کودنم؟ برخیز و مردانه بجنگ که وقت مردنت رسیده است پسر زال! اما صدایی از رستم به گوشش نرسید. چند سنگ دیگر هم به پهلوی و کتف و پای رستم کوبید؛ اما هیچ حرکتی از رستم ندید. با خودش فکر کرد حتماً مرده است. با ترس و لرز جلو آمد و وقتی خوب نزدیک شد، باور کرد که رستم مرده است. روی سینه رستم نشست تا کار او را تمام کند؛ رستم چنان لگدی به او زد که به گوشه‌ای پرت شد. بعد به سمت چپه‌گل رفت و گفت: حرام‌زاده نابکار! با پاس چه کردی؟ یالله راه بیفت و مرا نزد او ببر. چپه‌گل جلو افتاد و راه را به رستم نشان داد. مردم قلعه که به شدت از چپه‌گل می‌ترسیدند، کل می‌کشیدند و خوشحالی می‌کردند. رستم پاس را از بند آزاد کرد و چپه‌گل را به بند کشید و نگاهیانی را هم برای مراقبت او معین کرد. چپه‌گل که به فکر راه چاره بود تا خود را نجات دهد، با صدای بلند شروع به گریه کرد. نگهبان به چپه‌گل گفت: چرا گریه می‌کنی؟ چپه‌گل گفت: من همه دنیا را برای پیدا کردن ارزشمندترین گوهر دنیا زیر و رو کرده‌ام. بعد از سال‌ها آن را در دریای مغرب پیدا کردم؛ اما با کشته شدن من این گوهر هم از میان می‌رود. آیا تو حاضری برای من کاری انجام دهی؟ نگهبان پاسخ داد: من چه کاری می‌توانم برای انجام دهم؟ چپه‌گل گفت: می‌خواهم جوانمردی کنی و این گوهر را به دست خانواده‌ام برسانی. نگهبان با خود فکر کرد گوهر را از او می‌گیرم و با فروش آن از بدبختی نجات پیدا می‌کنم. نگهبان جلو رفت تا گوهر را از چپه‌گل بگیرد؛ اما به محض اینکه به چپه‌گل نزدیک شد، او با سر چنان ضربه‌ای به نگهبان زد که نگهبان بی‌هوش روی زمین افتاد. چپه‌گل بی‌درنگ دستش را باز کرد و از قلعه خارج شد. یکی از نگهبانان این خبر را به رستم داد. آه از نهاد رستم بلند شد؛ اما کاری هم از دستش برنمی‌آمد.

خلاصه، رستم که دیگر در آن قلعه کاری نداشت همراه پاس به طرف زابل تاخت. وقتی به زابل رسید، راهی نبرد با افراسیاب شد. از طرفی جاسوسان برای افراسیاب خبر آوردند که رستم به سپاه ایران برگشته و توانسته است چپه‌گل را شکست بدهد. افراسیاب عصبانی شد و پیران را سرزنش کرد. در همین حین، یکی از نگهبانان به افراسیاب گفت چپه‌گل برگشته است و می‌خواهد شما را ملاقات کند. افراسیاب نمی‌خواست او را ببیند؛ اما پیران درخواست کرد تا حرف‌های او را بشنوند. چپه‌گل وارد شد و گفت: ای پادشاه عالم! من هر چه از دستم برمی‌آمد انجام دادم؛ اما این رستم حرام‌زاده چابک‌تر از آن بود که من فکر می‌کردم. اگر ممکن است فرصت دیگری به من بدهید. این بار قول می‌دهم کاری کنم که رستم نتواند به میدان نبرد بیاید. افراسیاب گفت: بگو بدانم این بار چه نقشه‌ای در سر داری؟ اگر موفق نشوی جانم را می‌گیرم.

چپه‌گل گفت: رخس را از اصطبل می‌دزدم و به جایی می‌برم که دست کسی به او نرسد. رستم بدون رخس نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. به این ترتیب، قطعاً تورانیان پیروز میدان خواهند بود. پیران تا این حرف را شنید گفت: اگر به گفته خودت عمل کنی، به خدا سوگند که صدرنشین بارگاه توران‌زمین خواهی بود. چپه‌گل خندید و گفت: من برای اینکه کمر رستم را به خاک بمالم، هر کاری می‌کنم. او در همان شب مخفیانه وارد سپاه ایران شد. سپس به طرف اصطبل رخس رفت. رخس با دیدن مرد غریبه شیجه کشید؛ اما چپه‌گل با سحر و جادو رخس را به سکوت وادار کرد. سپس افسار رخس را باز کرد و راهی مغرب‌زمین شد.

خلاصه، فردای آن روز به رستم خبر دادند که رخس در اصطبل نیست. لشکریان برای پیدا کردن رخس بسیج شدند؛ اما خبری از رخس نشد. رستم می‌دانست که فردی عادی نمی‌تواند رخس را بدزدد؛ تنها کسی که می‌توانست با سحر و جادو سوار بر رخس شود، چپه‌گل بود. او که می‌دانست هدف چپه‌گل دور کردن او از میدان نبرد است، تصمیم گرفت تا پایان نبرد به دنبال رخس نرود. خلاصه نبرد ایران و توران چند ماهی به طول انجامید و در همه این روزها رستم بی‌قرار رخس بود. بالاخره، روزی طاقت رستم طاق شد و نزد زال آمد و از او کمک خواست. زال یکی از پره‌ای سیم‌رغ را که برای روز مبادا نگه داشته بود، در آتش انداخت و بعد از اجرای مراسمی خاص،

سیمرغ ظاهر شد. زال، ماجرا را برای سیمرغ تعریف کرد. سیمرغ گفت: چپه‌گل به کمک سوسن جادوگر ۷۲ نوع طلسم بر سر راه یابنده رخش گذاشته است. این کار از هر کسی ساخته نیست. تنها کسی که می‌تواند رخش را نجات دهد، جانبخش پسر فرامرز است. زال نزد جانبخش رفت و او را متقاعد کرد که برای یافتن رخش به مغرب‌زمین برود. جانبخش راهی مغرب‌زمین شد و بعد از یک هفته به آنجا رسید او با آوردن اسم اعظم خداوند از هر طلسمی عبور می‌کرد. بالأخره، جانبخش چپه‌گل را کشت و رخش را برای رستم به زابل آورد.

۴. بحث و بررسی

۴-۱. منشأ روایت

راوی داستان، علی‌حسین عالی‌نژاد، از کتابی با عنوان کتاب قدیم نام می‌برد که این روایت و روایت‌هایی از این نوع در آن وجود داشته است. متأسفانه جز عنوانی مبهم چیزی درباره این اثر و مؤلف آن نمی‌دانیم. خود راوی نیز اطلاعاتی بیش از این ندارد. بررسی‌های میدانی نگارنده در منطقه کوهمره سرخی برای یافتن نشانی از این اثر نیز به نتیجه‌ای درخور نینجامید. تنها برخی از کهن‌سالان این دیار این کتاب را از آن شاه نعمت‌الله ولی می‌دانند که به نظر چندان معقول و سنجیده نمی‌نماید؛ زیرا هیچ نشانه‌ای در منابع تاریخی مبنی بر اینکه شاه نعمت‌الله ولی چنین اثری داشته باشد، یافت نشد. درباره منشأ این روایت دو فرضیه را می‌توان مطرح کرد: ۱. بررسی‌های نگارنده نشان می‌دهد که این روایت در هیچ یک از منابع و مآخذ ثبت نشده است و تنها در این منطقه آن هم به وسیله یکی از نقالان روایت می‌شود. شاید بتوان گفت این روایت ساخته و پرداخته ذهن راویان و نقالان بوده که به تقلید از دیگر روایت‌های حماسی به ویژه روایت‌های شاهنامه ساخته و پرداخته شده است. البته ذکر این نکته بایسته است که اگر هم چنین باشد، این روایت تنها روایتی است که یکسره ساخته و پرداخته ذهن راویان و نقالان است؛ زیرا در همه روایت‌های دیگر خمیرمایه اصلی همان داستان‌های مکتوب بوده و تنها بخش‌هایی از داستان بومی‌سازی شده است. ۲. با توجه به اینکه تقریباً همه ساکنان منطقه به وجود کتابی با عنوان کتاب قدیم باور دارند، شاید بتوان در

ذهن این گونه مجسم کرد که این کتاب به شرط وجود، کتابی بوده که در آن روایت‌های حماسی وجود داشته است. نکته مهم دیگر این است که مردم این منطقه برای نقل هر ضرب‌المثل می‌گویند: «به قول استاد قدیم» و سپس ضرب‌المثل را نقل می‌کنند. با توجه به این باور عمومی، دور از ذهن است که چنین کتابی وجود نداشته باشد؛ اما پرسش اساسی این است که نام واقعی این اثر چیست و مردم این دیار کدام منبع مکتوب را در اختیار داشته‌اند؟

این داستان از دیدگاه مضمون مانند بسیاری از روایت‌های حماسی است که در آن پهلوان برای رسیدن به مقصود خود به همراه یک راهنما مسیری دشوار را طی می‌کند و در نهایت به مقصود خود دست می‌یابد؛ به دیگر سخن این روایت تکرار مضمونی است که در بیشتر روایت‌های حماسی دیده می‌شود. اما در روایت‌های مربوط به رستم چنین روایتی در هیچ یک از مآخذ دیده نشد.

۲-۴. بررسی هفت‌خان در این روایت

رستم در خان نخست از بیابان گرم و سوزان عبور می‌کند. در دیگر روایت‌های حماسی نیز این مرحله دیده می‌شود. در شاهنامه، رستم در خان دوم از بیابان گرم و سوزان عبور می‌کند (فردوسی، ۱۳۹۴: ۱/ ۲۱۱-۲۱۲). در بهمن‌نامه نیز بهمن در خان نخست از این مرحله می‌گذرد (ابی‌الخیر، ۱۳۷۰: ۴۱۰). در جهانگیرنامه رستم در خان چهارم از بیابان می‌گذرد (مادح، ۱۳۸۰: ۷۵ - ۷۶). در روایت تقالی، رستم به کمک چپه‌کل از مرگ نجات پیدا می‌کند. در این خان شاهد رشادت و دلیری خاصی از رستم نیستیم و تنها وجود چپه‌کل است که باعث نجات او می‌شود. گفتنی است که در هفت/چند خان‌های دیگر، پهلوان از وجود راهنما خبر دارد و گاه نیز خود پهلوان از فرد راهنما کمک می‌طلبد؛ اما در این روایت، چپه‌کل به شوق دیدار رستم نزد او می‌آید و او را راهنمایی می‌کند. رستم نه تنها از وجود او بی‌خبر است؛ بلکه در آغاز کار چندان میلی هم به همراهی و راهنمایی چپه‌کل از خود نشان نمی‌دهد. رستم خان نخست را با چپه‌کل آغاز نمی‌کند؛ بلکه در میانه راه چپه‌کل به کمک او می‌آید و در واقع نقش منجی را بر عهده دارد.

بر اساس این روایت، رستم در خان دوم با دو شیر روبه‌رو می‌شود که برای گذر از این مرحله باید هر دو شیر را بکشد. این مرحله در هفت‌خان رستم و نیز در جهانگیرنامه در خان نخست (فردوسی، ۱۳۹۴: ۲۱۰-۲۱۱؛ مادح، ۱۳۸۰: ۶۷) در هفت‌خان اسفندیار در خان دوم (فردوسی، ۱۳۹۴: ۱۰۵-۱۰۶) و در شهریارنامه در خان پنجم (مختاری غزنوی، ۱۳۷۷: ۱۲۷) قرار دارد. در طومار هفت‌لشکر نیز جهانبخش برای نجات رخس در خان نخست هزبر را از میان برمی‌دارد (هفت‌لشکر، ۱۳۷۷: ۴۱۱-۴۲۰). در خان دوم رستم با دلاوری و رشادت خود، شیرها را از میان برمی‌دارد. در این خان چپه‌گل تنها نقش راهنما را بر عهده دارد.

در خان سوم، رستم به همراه چپه‌گل وارد سرزمین گولک‌ها می‌شوند. این مرحله تنها در خان ششم شهریارنامه (۱۳۷۷: ۱۲۹) دیده می‌شود. رستم در این مرحله با ترفندی بسیار ساده شاه غولان را فریب می‌دهد. اونالک/ گولک/ اجنه، جزء جدایی‌ناپذیر روایت‌های حماسی در این منطقه است. عده‌ای از مردم کوهمره سرخی به موجودی به نام اونالک (جن) باور دارند و حتی گروهی بر این ادعا پای می‌فشارند که او را دیده‌اند. از دیدگاه این مردم اونالک موجودی است شبیه انسان و تنها تفاوت او با انسان در این است که به جای کف پا مانند چهارپایان سم دارد. مردم این منطقه بر این باورند که او موجود رئوف و مهربانی است و با انسان‌ها دوست است؛ ولی اگر با او و یا فرزندانش بدرفتاری شود تلافی می‌کند. کسانی که مدعی هستند اونالک را دیده‌اند، توصیه می‌کنند که اگر زمانی با او روبه‌رو شدید، با او همراهی کنید؛ قصد و نیت وی دوستی با انسان است نه اذیت و آزار او (درباره باور ایرانیان به اجنه نک: کریستنسن، ۱۳۶۶: ۱۲۷).

باور به این موجودات بخش مهمی از باورهای مردم این منطقه را تشکیل می‌دهد است. بنابراین، روایت‌های حماسی و اساطیری نیز برای پذیرش و مانایی در میان مردم ناگزیر به بازتاب بخشی از این باورها بوده‌اند. بررسی روایت‌های موجود در این منطقه نشان‌دهنده نقش مهم اجنه و دیوان در روند همه این روایت‌هاست.

در خان چهارم، رستم با زن جادوگر روبه‌رو می‌شود. در این خان رستم اسیر وسوسه می‌شود و به طمع شراب‌نوشی با زن زیبارو با او هم‌پایه می‌شود. رستم بی‌هوش می‌شود و چپه‌گل با استفاده از سرعت بالای خود در دوندگی رستم را بر

دوش می‌گیرد و از معرکه می‌گریزد. در این خان رستم فردی بی‌تدبیر و سست‌عنصر تصور می‌شود که نه‌تنها در گذر از این مرحله هیچ نقشی ندارد؛ بلکه نجات جان خود را نیز مدیون چپه‌کل است. در داستان هفت‌خان رستم و هفت‌خان اسفندیار این مرحله در خان چهارم قرار دارد (فردوسی، ۱۳۹۴: ۱/ ۲۱۴-۲۱۵، ۱۰۸-۱۱۱). شاید بتوان گفت نبرد بهمن با جادوان در خان پنجم از این‌گونه باشد (ابی‌الخیر، ۱۳۷۰: ۴۱۱).

در خان پنجم، رستم با اژدهای دمون روبه‌رو می‌شود. در این خان نیز رشادت خاصی از رستم دیده نمی‌شود. رستم در برابر این اژدها ناامید می‌شود و از خداوند مدد می‌طلبد. آمدن سروش غیبی باعث خاموش شدن شعله‌های آتش اژدها می‌شود و رستم موفق می‌شود اژدها را از میان بردارد. ورود سروش غیبی و اژدهای دمون به داستان، در نتیجه اضافه شدن باورهای عامیانه به جریان داستان است. در باورهای عامیانه مردم منطقه، سروش غیبی فرشته‌ای پیام‌رسان و اغلب نجات‌بخش است که همواره همراه و یاور انسان‌های ناتوان و درمانده است. اصطلاح دمون که به‌عنوان صفت برای اژدها به‌کار رفته است، در گویش مردم این منطقه به معنای خشمگین، حمله‌کننده و نیز اژدهایی است که از دهان او شعله‌های آتش بیرون می‌جهد.

در این مرحله نیز در روایت‌های دیگر دیده می‌شود. رستم، اسفندیار، شهریار و رستم (در جهانگیرنامه) در خان سوم (فردوسی، ۱۳۹۴: ۱/ ۲۱۲-۲۱۴، ۱۰۶-۱۰۸) از این آزمون می‌گذرند. در منظومه جمشید و خورشید نیز جمشید در خان دوم برای نجات معشوقش اژدها را از میان بر می‌دارد (ساوجی، ۱۳۴۸: ۳۵-۵۲).

«مسئله کشتن اژدها یک انگاره کهن اساطیری است که نه‌تنها در افسانه‌های هندواروپایی و سامی، بلکه در میتولوژی اقوام ابتدایی تقریباً سرتاسر جهان با هزار سیمای مختلف جلوه‌گری می‌کند» (سرکاراتی، ۱۳۸۵: ۴۴). درواقع، می‌توان گفت که: «در اسطوره، اژدها موجودی دوزخی است که باید کشته شود تا آدمیزادگان از زمین زاده شوند» (اشتراوس، ۱۳۷۳: ۱۴۴). درنگ در اساطیر هندواروپایی نشان می‌دهد کشتن مار و اژدها مذموم و ناپسند است؛ با این حال همواره یکی از مراحل هفت‌خان کشتن مار و اژدهاست. گویی پهلوان برای رسیدن به کمال پهلوانی باید در سیر خود اژدهایی را از

میان بردارد. کشندگان مار و اژدها، همواره فرجامی بد داشته‌اند و به مرگ طبیعی نمرده‌اند. گرشاسب، اسفندیار، رستم، زیگفرید و... همگی از این دسته‌اند. «در افسانه‌پردازی سراسر جهان به جز چین، اژدها نمودار نیروهای پلید و ناپاک است. اژدها آب را از بارور کردن بازمی‌دارد و می‌خواهد خورشید و ماه را فرو برد. بنابراین، برای اینکه جهان بماند، باید اژدها نابود شود» (رستگار فسایی، ۱۳۶۵: ۹). در خان ششم، رستم از سرما و برف عبور می‌کند. در این خان نیز رشادت و پهلوانی ویژه‌ای از رستم نمی‌بینیم. در این خان نیز گویی معجزه‌ای رخ می‌دهد و رستم در میان دشت پر از برف و در سرمای سوزان آتشی روشن می‌یابد و خود را نجات می‌دهد. در **شاهنامه** نیز اسفندیار در خان ششم (فردوسی، ۱۳۹۴: ۳/ ۱۱۴-۱۱۹) از این مرحله می‌گذرد.

۳-۴. راهنما

یکی از نکات مشترک روایت‌های مربوط به هفت/چند خان در روایت‌های ایرانی حضور یک راهنما در کنار پهلوان است. حضور اولاد در کنار رستم در **شاهنامه**، گرگسار در کنار اسفندیار، جمه‌ور به همراه شهریار، آزاد مهر در کنار رستم برای عبور از پنج‌خان **جهانگیرنامه** از نمونه‌های این راهنماها در روایت‌های ایرانی است. در این روایت نقالی نیز به پیروی از سنت پیشین، رستم در کنار خود راهنمایی به نام چپه‌کل دارد؛ اما این راهنما از جنس آدمیان نیست و از گونه دیوان است. چپه‌کل در این روایت از نژاد ضحاک معرفی می‌شود. توصیفی که در این روایت از چپه‌کل می‌شود متناسب با تصویرهایی است که بومیان منطقه از اجنه و دیوان در قصه‌های کودکان ارائه می‌دهند. راویان و نقالان در تصاویر مربوط به دیوها و جنیان بیشتر زشت‌ترین تصاویر را به کار می‌گیرند که به نظر می‌رسد تلاشی است برای ایجاد هیجان در روند داستان. نکته جالب اینکه همه دیوها و اجنه در روایت‌ها و قصه‌های عامیانه این دیار از جنس زنان هستند. در این روایت نیز علی‌رغم اینکه چپه‌کل مرد است؛ اما باز هم ردپایی از زنانگی (پستان‌های آویزان) در او دیده می‌شود.

نکته مهم دیگر اینکه راویان و نقالان کوشیده‌اند با مدد گرفتن از توصیفات ظاهری، باطنی پلید برای چپه‌کل ترسیم کنند؛ حال آنکه به نظر می‌رسد این توفیق حاصل نشده است. شخصیت چپه‌کل در این داستان، بیش از آنکه تنفر را در خواننده برانگیزد، هیجان او را برای پی گرفتن ادامه داستان سبب می‌شود. از سوی دیگر، چپه‌کل تنها نقش راهنما را بر عهده ندارد؛ بلکه در بخش‌هایی از داستان قهرمان واقعی اوست. در خان نخست (گذر از بیابان گرم و سوزان) و خان چهارم (گذر از زن جادو) چپه‌کل به‌عنوان قهرمان و منجی رستم ظاهر می‌شود. رشادت‌های او در پایان داستان اوج می‌گیرد و تنها با نیروی تدبیر و نیروی پهلوانی اوست که رستم موفق به یافتن برزو و نجات او می‌شود. به نظر می‌رسد راویان و نقالان در صحنه‌هایی از داستان برای تقویت شخصیت رستم و تضعیف شخصیت چپه‌کل کوشیده‌اند تا چپه‌کل را شخصیتی ترسو نشان دهند. در ماجرای درگیری‌های رستم با چپه‌کل این تلاش به سست‌ترین شکل ممکن رخ داده است. در دو ماجرای رویارویی رستم و چپه‌کل، چپه‌کل از چنگ رستم می‌گریزد و رستم تنها با تمارض به مرگ موفق می‌شود چپه‌کل را اسیر کند. از نگاهی دیگر می‌توان گفت خان پایانی این روایت که رستم موفق به گذر از آن نمی‌شود، کشتن چپه‌کل است. چپه‌کل که تا پایان نجات برزو در کنار رستم مانده است، پس از بازگشت به ایران به‌دلیل بی‌احترامی فرامرز، به دشمن رستم و ایرانیان تبدیل می‌شود. در آخرین صحنه این داستان که به گونه‌ای فشرده و غیرمنتظره به پایان می‌رسد، رستم به‌ناچار برای نجات رخس از چنگ چپه‌کل دست به دامن زال می‌شود. زال نیز از سیمرخ مدد می‌گیرد و مشخص می‌شود که تنها جانبخش از عهده یافتن رخس و کشتن چپه‌کل برمی‌آید.

۴-۴. گذر از دو/ چند راهی

یکی دیگر از بن‌مایه‌های مشترک روایت‌های مربوط به هفت/ چند خان وجود دو/ چند راهی‌هایی است که معمولاً پهلوان از میان راه‌های موجود، راه دشوارتر را برمی‌گزیند. در هفت‌خان رستم و هفت‌خان اسفندیار این بن‌مایه دیده می‌شود (در این باره رک: فردوسی، ۱۳۹۴: ۱/ ۲۱۰-۲۲۲، ۳/ ۱۰۲). رستم نیز در *جهانگیرنامه* راه سخت دشت را

برمی‌گزینند. (در این باره رک: ماح، ۱۳۸۰: ۶۱ - ۶۳). شهریار نیز در *شهریارنامه* (۱۳۷۷: ۹۷) راه کوتاه‌تر و دشوارتر را برمی‌گزیند. در این روایت نیز مانند روایت‌های پیشین و شاید به تقلید از آن‌ها، پهلوان راه دشوارتر را برمی‌گزیند.

۴-۵. فرجام روایت

سیر روایت در پایان داستان به یکباره تند می‌شود و حوادث و ماجراها به گونه‌ای بسیار فشرده روایت می‌شوند. راوی مدعی است که ماجرای گذر جانبخش از ۷۲ طلسم سوسن جادوگر خود داستانی دیگر است. راوی این روایت را به خاطر ندارد. بررسی‌های میدانی نگارنده در منطقه نیز راه به جایی نبرد و متأسفانه سال‌خوردگان این دیار چیزی از این روایت در خاطر ندارند. با این حال در پایان این داستان نیز دو نکته وجود دارد: نخست وجود شخصیت سوسن جادوگر است که در برخی از روایت‌ها با عنوان سوسن رامشگر آمده است^۲ (برزنامه، ۱۳۸۷). در روایت عامیانه دیگری از *برزنامه* نیز که در این منطقه روایت می‌شود، سوسن جادوگر نقشی اساسی دارد. (حسام‌پور و جبارہ، ۱۳۸۸: ۶۹-۱۰۱).

همچنین، جهانگیر برای از میان برداشتن طلسم‌های سوسن جادوگر از اسم اعظم خداوند یاد می‌کند. قداست کلام، در اساطیر هندوایرانی به فراوانی دیده می‌شود. در اساطیر ایرانی از همان آغاز آفرینش با قداست کلام روبه‌رو می‌شویم. در آغاز آفرینش و در نبرد میان اهورامزدا و اهریمن، اهورامزدا با خواندن دعای اهورنور اهریمن را سه هزار سال بی‌هوش می‌کند.

پس، هرمزد اهورنور فراز سرود. چون یثا اهوئیریوی بیست و یک واژه را بخواند، فرجام پیروزی خویش و ازکارافتادگی خویش و نابودی دیوان و رستاخیز و تن پسین بی‌پتیارگی جاودانه آفرینش را به اهریمن نشان داد. اهریمن چون از کارافتادگی خویش و نابودی همه دیوان را دید، گیج و بی‌حس شد و به (جهان) تاریکی باز افتاد. آن گونه در دین گوید که چون یک سوم آن (سرود) خوانده شد، اهریمن از بیم تن درکشید، هنگامی که دوباره آن خوانده شد، اهریمن به زانو درافتاد؛ هنگامی که به کمال خوانده شد، اهریمن از ناکاری کردن به آفریدگان هرمزد بازماند و سه‌هزار سال به گیجی فرو افتاد (دادگی، ۱۳۶۹: ۳۵).

در اساطیر هندی نیز قداست کلام دیده می‌شود و این قداست به گونه‌ای است که در ریگ‌ودا، کلمه و صوت در ردیف دیگر خدایان و مانند دیگر خدایان ستوده شده است و سرودی ویژه در ستایش او آمده است:

من شهبانو (ملکه)، و گردآورنده گنج‌ها می‌باشم، من از همه متفکترم، و از نخستین افرادی هستم که درخور پرستش‌اند. از این‌رو خدایان مرا در نقاط بسیار مستقر داشته‌اند و منازل فراوان به من داده‌اند که در آن‌ها وارد شوم و اقامت گزینم ... من مردمی را که دوست دارم، فوق‌العاده نیرومند می‌سازم، او را به (مقام) دانشمندی و «ریشی» و «براهمنی» می‌رسانم (نائینی، ۱۳۶۷: ۱۲۷-۱۲۸).

در اسطوره آفرینش در آیین مانوی نیز به قداست کلام و قدرت آن برمی‌خوریم. «آن‌گاه شهریار بهشت روشنی به ورج و کلام مقدس خویش سه ایزد آفرید: نرسیه ایزد، عیسای درخشان و دوشیزه روشنی» (اسماعیل‌پور، ۱۳۷۵: ۹۲). به نظر می‌رسد قداست کلام و بهره‌گیری از آن برای شکستن طلسم‌ها و جادو بن‌مایه‌ای هندواروپایی باشد که در این روایت نیز تکرار شده است.

۵. نتیجه

داستان «رستم و چپه‌کل» روایتی نقلی است که در منطقه کوهمره سرخی روایت می‌شود. این روایت داستان تلاش رستم برای نجات نوه‌اش برزو از چنگ پادشاه مغرب است. بر اساس این روایت، رستم برای نجات برزو از شش خان می‌گذرد: گذر از بیابان گرم و سوزان، گذر از بیشه شیران و کشتن آن‌ها، عبور از سرزمین غولک‌ها، فرار از چنگ زن جادوگر، کشتن اژدها و عبور از دشت پر از برف. منشأ این روایت به‌درستی مشخص نیست. بر پایه گفته‌های راوی، مأخذ این روایت کتابی است که از آن با عنوان کتاب قدیم یاد می‌کنند. برخی نیز این کتاب را متعلق به شاه نعمت‌الله ولی می‌دانند که به نظر معقول نیست. درباره منشأ این روایت دو فرضیه را می‌توان مطرح کرد: نخست اینکه این روایت ساختگی و زائیده اوهام و تخیلات راویان و داستان‌پردازان باشد. دوم اینکه مردم این دیار کتابی را در اختیار داشته‌اند که دربرگیرنده روایت‌های حماسی بوده است و این روایت از آن کتاب نقل شده باشد. موضوع اصلی این روایت، بن‌مایه گذر پهلوان از هفت/چند خان است. هر چند نمی‌توان به گونه‌ای

قطعی تقلیدی بودن این روایت را از دیگر روایت‌های حماسی و به‌ویژه هفت‌خان‌های شاهنامه اثبات کرد؛ اما مراحل ذکرشده در این روایت، شبیه به مراحل است که دیگر پهلوانان از آن گذشته‌اند. رستم این مراحل را به کمک راهنمایی از جنس دیوان و اجنه به نام «چپه‌کل» پشت سر می‌گذارد. شخصیت رستم در این روایت، ابرقهرمانی نیست که در دیگر روایت‌های حماسی و به‌ویژه در شاهنامه می‌شناسیم. به‌دیگر سخن، رستم در این روایت به جز چند صحنه کوتاه، پهلوانی بسیار معمولی است که دست‌کم دو بار به کمک «چپه‌کل» از مرگ نجات پیدا می‌کند. حضور عناصری مانند سروشی غیبی، اژدهای دمون، گولک، درخت بلوط و... نشان‌دهنده تأثیر عناصر و باورهای بومی در روایت نقالی است. گفتنی است سیر روایت در پایان بسیار تند می‌شود و خلاف دیگر بخش‌های داستان که حوادث با همه جزئیات توصیف می‌شود، حوادث به‌گونه‌ای بسیار کلی و پرشتاب روایت می‌شود. به نظر می‌رسد بر اساس گفته‌های راوی، ماجرای رفتن جانبخش به دیار مغرب، چگونگی عبور او از ۷۲ طلسم سوسن جادوگر و کشتن چپه کل خود داستانی دیگر باشد که البته جست‌وجوهای نگارنده برای یافتن این داستان راه به جایی نبرد.

پی‌نوشت‌ها

۱. کوهمره سرخی سلسله جبال صعب‌العبور و مرتفعی است که از شمال به نواحی حومه شیراز و بلوک اردکان و نواحی ممسنی، از جنوب به فراشبند و جره، از شرق به بلوک خواجه‌ای فیروزآباد و از غرب به کلایی و عبدویی، کوهمره نودان و دشمن‌زیاری محدود می‌شود. قدمت این منطقه بر پایه مطالعات انجام‌شده به دوره ساسانیان می‌رسد (برای اطلاعات بیشتر درباره قدمت این منطقه ر.ک: شهبازی، ۱۳۶۶: ۲؛ ابن‌بلخی، ۱۳۶۳: ۱۵۳؛ مستوفی، ۱۳۶۲: ۲۱۵؛ لسترنج، ۱۳۶۴: ۱۶۷).
۲. در برزنامه، سوسن رامشگر به آهنگ اسیر کردن پهلوانان ایرانی به همراه پیلسم راهی ایران می‌شود. او در آغاز موفق می‌شود تعدادی از پهلوانان ایرانی را در دام خود گرفتار کند؛ اما در ادامه در جنگی که میان سپاه ایران و توران رخ می‌دهد، پهلوانان ایرانی نجات می‌یابند.

منابع

- آیدنلو، سجاد (۱۳۸۸). «هفت‌خان پهلوان». نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید باهنر کرمان. ش ۲۲. صص ۱-۲۷.

- ابن ابی‌الخیر، ایران‌شاه (۱۳۷۰). *بهمن‌نامه*. ویراسته رحیم عفیفی. تهران: علمی و فرهنگی.
- ابن بلخی (۱۳۶۳). *فارس‌نامه*. به تصحیح لسترنج و نیکلسون. تهران: دنیای کتاب.
- اسماعیل‌پور، ابوالقاسم (۱۳۷۵). *اسطوره آفرینش در آیین مانی*. تهران: فکر روز.
- اشتراوس، کلود لوی (۱۳۷۳). «بررسی ساختاری اسطوره». ترجمه بهار مختاریان و فضل‌الله پاکزاد. *ارغنون*. ش ۴. صص ۱۳۵-۱۶۰.
- برن، لوسیا و همکاران (۱۳۸۴). *جهان اسطوره‌ها*. ترجمه عباس مخبر. تهران: مرکز.
- پورداوود، ابراهیم (۱۳۷۷). *یشت‌ها*. تهران: اساطیر.
- جلالی نائینی، محمدرضا (۱۳۶۷). *ریگ‌ودا*. تهران: نقره.
- حسام‌پور سعید و عظیم جبار (۱۳۸۹). «خان و خانواره در منظومه‌های پهلوانی پس از شاهنامه». *مطالعات ملی*. س ۱۱. ش ۲. صص ۱۲۷-۱۵۱.
- _____ (۱۳۸۸). «روایتی دیگر از برزنامه». *بوستان ادب*. ش ۲. صص ۶۹-۱۰۱.
- دادگی، فرنیغ (۱۳۶۹). *بندهش*. به کوشش مهرداد بهار. تهران: طوس.
- دزفولیان، کاظم و فرهاد شاکری (۱۳۸۹). «فرامرز و هفت‌خان». *تاریخ ادبیات*. ش ۳ (۶۶). صص ۱۳۹-۱۵۵.
- دوستخواه، جلیل (۱۳۸۰). *حماسه ایران، یادمانی از فراسوی هزاره‌ها*. تهران: آگه.
- رستگارفسائی، منصور (۱۳۶۵). *ازدها در اساطیر ایران*. شیراز: دانشگاه شیراز.
- ساوجی، سلمان (۱۳۴۸). *مثنوی جمشید و خورشید*. به اهتمام ج. پ. آسموسن و فریدون وهمن. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- سرامی، قدمعلی (۱۳۶۸). *از رنگ گل تا رنج خار*. تهران: علمی و فرهنگی.
- سرکاراتی، بهمن (۱۳۸۵). *سایه‌های شکارشده*. تهران: طهوری.
- شهبازی، عبدالله (۱۳۶۶). *ایل ناشناخته*. تهران: نی.
- شهریارنامه (۱۳۷۷). به کوشش غلام‌حسین بیگدلی. تهران: پیک فرهنگ.
- عالی‌نژاد، علی‌حسین. *گویشور محلی منطقه کوهمره سرخی فارس*.
- *فرامرزنمه* (۱۳۸۲). به اهتمام مجید سرمدی. تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.
- *فرامرزنمه* (۱۳۸۲). تصحیح میترا مهرآبادی. تهران: دنیای کتاب.
- فردوسی، ابوالقاسم (۱۳۹۴). *شاهنامه*. به تصحیح جلال خالقی مطلق. تهران: سخن.
- فضائی، سودابه (۱۳۸۴). *فرهنگ غرائب*. تهران: افکار و میراث فرهنگی.

بررسی تحلیلی هفت‌خان در روایت نقالی «رستم و چپه‌گل» _____ عظیم جبار ناصرو

- کریستنسن، آرتور (۱۳۶۶). *آفرینش زیانکار در روایات ایرانی*. ترجمه احمد طباطبایی. تبریز: دانشگاه.
- کزازی، میرجلال‌الدین (۱۳۸۴). *نامه باستان*. تهران: سمت.
- کمپبل، جوزف (۱۳۸۵). *قهرمان هزارچهره*. برگردان شادی خسروپناه. مشهد: گل آفتاب.
- کوسج، شمس‌الدین محمد (۱۳۸۷). *برزنامه (بخش کهن)*. مقدمه و تصحیح اکبر نحوی. چ ۱. تهران: میراث مکتوب.
- گریمال، پیر (۱۳۶۷). *فرهنگ اساطیر یونان و روم*. ترجمه احمد بهمنش. تهران: امیرکبیر.
- لسترنج، گی (۱۳۶۴). *جغرافیای تاریخی سرزمین خلافت شرقی*. ترجمه محمود عرفان. تهران: علمی و فرهنگی.
- ماح، قاسم (۱۳۸۰). *جهانگیرنامه*. به کوشش ضیاءالدین سجادی. تهران: مؤسسه مطالعات اسلامی.
- محبوب، محمدجعفر (۱۳۷۱). *آفرین فردوسی*. تهران: مروارید.
- مستوفی، حمدالله (۱۳۳۶). *نزهة القلوب*. تهران: طهوری.
- واحد دوست، مهوش و علی دلائی میلان (۱۳۹۰). «بررسی ساختاری خان و هفت‌خان در شاهنامه و اسطوره‌ها و حماسه‌های دیگر». *زبان و ادبیات فارسی دانشگاه خوارزمی*. س ۱۹. ش ۷۱. صص ۱۳۷-۱۶۰.
- هفت‌لشکر (طومار جامع نقالان) (۱۳۷۷). تصحیح مهران افشاری و مهدی مداینی. تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
- هومر (۱۳۷۰). *ایلیاد*. ترجمه سعید نفیسی. تهران: علمی و فرهنگی.

Analytic Investigation of Haft khan in narrative of Rostam and Chapeh Kol

Azim Jabbareh Naserou ^{*1}

1. Assistant Professor of Persian Language and Literature/ Jahrom University.

Receive: 04/11/2017 Accept: 23/11/2018

Abstract

The narrative of Rostam and Chaph-e Kol is the advent of Rostam in the Maghreb to save his grandson, "Borzu" from the king of the Maghreb. According to this story, Rostam will have to go through six difficult Khans to rescue Borzu, who has been kidnapped in the middle of battle's field by Qulak. 1. Passing from the hot and burning wilderness 2. Passing from lions' woodland by killing two of them. 3. Passing from Qulak's Land 4. Facing the witch's wife 5. Killing the dragon 6. Passing from snowy land. It is worth mentioning that Rostam passes alone the first khan and at the next khans and like the epic stories he is accompanied by a guide. In this narrative Chape kol is a strange figure that plays the role of guidance. The adventure of crossing hard steps to achieve the goal is an ancient theme that can be seen in most Indo European epics. For a long time, the stories on Rostam have been widely narrated amongst people in different parts of Iran. The old town of Kohmare –Sorkhi is one of the places where this history has long been narrating in the area. This story, like many other stories, has been fallen into oblivion by the spirit of this people and is told only by the oldest and most famous story teller of the region, Ali Hussein Alevizadeh, the last alive narrator of the region. In this essay, in addition to recording a story that has never been documented in any of the sources, an attempt was made to analyze the content of the story.

Keywords: Borzou, Chape kol, Maghreb, Rostam, Storytelling narrative

*Corresponding Author's E-mail: azim_jabbareh@yahoo.com